



گی یرمو مارتینس  
جنايات نامحسوس

ترجمه‌ی ونداد جلیلی

- جهان‌نو -

## یک

اکنون که سال‌ها گذشته و همه چیز فراموش شده، اکنون که ایمیلی مختصر از اسکاتلند به من رسیده است و خبر غم‌انگیز مرگ سلدم را به من داده‌اند، حس می‌کنم می‌توانم سکوت را بشکنم (سکوتی که سلدم هیچ‌وقت از من نخواست) و حقیقتِ رخدادهایی را بگویم که خبرشان تابستان سال ۱۹۹۳، با تیتراهای خوف‌ناک و احساساتی در مطبوعات انگلستان چاپ شد، رخدادهایی که البته من و سلدم شاید به واسطه‌ی مفهوم ریاضیِ ضمنی‌شان «سری»، یا «سریِ آکسفرد»، می‌نامیدیم‌شان. این‌ها همه در آغازِ دوره‌ی اقامت من در انگلستان، آکسفردشیر، رخ داد و این امتیاز گنگ نصیب من شد که وقوعِ اولین قتل را از نزدیک ببینم.

بیست و دو ساله بودم و هر کارِ کسی را در این سن می‌شود بخشید. تازه از دانشگاه بوئنوس آیرس فارغ‌التحصیل شده بودم، پایان‌نامه‌ام را در باب توپولوژی جبری تدوین کرده و با بورسیه‌ی یک‌ساله به آکسفرد رفته بودم. بی‌آن‌که به کسی بگویم می‌خواستم سراغ منطق بروم یا دست‌کم در سمینارهای مشهور انگس مک‌ایتنایر شرکت کنم. استاد راهنمای من دکتر ایمیلی برانسن با دقتی وسواس‌گونه زمینه را برای آمدنم آماده کرده بود. استاد و عضو هیأت‌علمی کالج سنت آن بود، اما در ایمیل‌هایی که قبل از سفر باهم رد و بدل کرده بودیم، پیشنهاد داده بود عرض آن‌که در اقامتگاه نه‌چندان راحت دانشکده ساکن شوم، اگر استطاعت مالی داشته باشم،

در خانه‌ی خانم نیگلتن، زنی خوش مشرب و فهمیده، اتاق بگیرم تا حمام، آشپزخانه و ورودی مستقل در اختیار داشته باشم. گفت خانم نیگلتن بیوه‌ی استاد دوری دانشجویی خود اوست. دخل و خرجم را مثل همیشه کمی خوش بینانه بررسی کردم و پیش‌پیش چکی به مبلغ اجاره‌ی یک ماه برایش فرستادم، این تنها شرط خانم صاحب‌خانه بود.

دو هفته بعد بسیار مردد و بدبین سوارِ هواپیما از اقیانوس اطلس گذشتم. این حس همیشه حین سفر سراغم می‌آید. همیشه این فرضیه‌ی — و اگر سلدم بود می‌گفت براساس اصل تیغ اوکام — که در آخرین لحظه اتفاقی بیفتد و مرا سر جای اول برگرداند یا به قعر دریا بفرستد، به‌نظم بسیار محتمل‌تر از حالتی است که سرانجام تمامیت یک کشور و کل تجهیزات گسترده‌ی لازم برای آغاز زندگی تازه، مثل دستی که از اعماق به طرف من دراز شده باشد، پدیدار شود. اما هواپیما سر وقت آهسته از لایه‌ی ابر عبور کرد و تپه‌های سبز انگلستان، کاملاً حقیقی، در نوری پدیدار شد که ناگهان رنگ‌پریده شده بود، در واقع بهتر بود گفته باشم زایل شده بود چون برداشتم این‌طور بود: که نور با پایین رفتن هواپیما رقیق و رقیق‌تر می‌شود، گویی از فیلتری عبور می‌کند و ضعیف‌تر و بی‌حال‌تر می‌شود.

استاد راهنما گفته بود در فرودگاه هیثرو سوارِ اتوبوسی شوم که مرا یک‌راست به آکسفورد خواهد آورد و چندبار عذرخواهی کرده بود که نمی‌تواند هنگام رسیدنم ببیند، چون آن هفته به قصد شرکت در کنگره‌ای در باب جبر به لندن می‌رود. من ابداً ناراحت نشدم و اصلاً به‌نظم بهترین حالت همین بود. چند روز فرصت داشتم که در شهر بگردم و جاگیر شوم و بعد به وظایف دانشگاهی‌ام پردازم. بارم مختصر بود و وقتی اتوبوس به ایستگاه رسید پیاده شدم و پیاده تا میدان رفتم که تاکسی بگیرم. ابتدای ماه آوریل بود اما به خودم می‌گفتم چه خوب شد که کت پوشیده‌ام؛ سوز سردی می‌آمد و خورشیدِ رنگ‌پریده گرم نمی‌کرد. البته متوجه شدم حاضران میدان همه، از جمله راننده‌ای پاکستانی که در تاکسی‌اش را باز کرد تا سوار شوم، آستین کوتاه پوشیده‌اند. نشانی خانم نیگلتن را به راننده دادم، راه افتاد و من از او

پرسیدم آیا سردش نیست. گفت «نه آقا! بهاره.» و دستش را چنان طرف خورشید بی‌رمق گرفت که گفتم شاهدی انکارناپذیر بر حرفش است.

تاکسی سیاه آرام‌آرام در خیابان اصلی پیش می‌رفت. وقتی به چپ پیچید دو طرف خیابان دروازه‌های چوبی، نرده‌های فلزی و باغ‌های مرتب دانشکده را با چمن یک‌دست، به رنگ سبز روشن، دیدم. از کنار گورستانی کوچک مجاور یک کلیسا گذشتیم که سنگ‌قبرهایش همه از خزه پوشیده بود. تاکسی طبق نشانی‌ای که یادداشت کرده و به راننده داده بودم مدتی در امتداد بن‌بری رود پیش رفت و بعد به کان لیف کلوز پیچید. حالا جاده در میان بوستانی پُرابهت پیچ‌و‌تاب می‌خورد. خانه‌های سنگی بزرگ، باصفا و پُرشکوه محصور در پرچین‌های خصوصی پدیدار شد و یادمان‌های دوره‌های ویکتوریایی و صحنه‌های صرف جای بعدازظهر، بازی کروکه و قدم زدن در باغ‌ها افتادم. پلاک خانه‌های کنار جاده را نگاه می‌کردیم تا نشانی را پیدا کنیم، اما با توجه به مبلغ چکی که فرستاده بودم نمی‌توانستم باور کنم خانه‌ی کذایی یکی از این خانه‌ها باشد. عاقبت در انتهای جاده به ردیفی از خانه‌های کوچک و همسان رسیدیم که بسیار ساده‌تر اما کماکان مطبوع بود و خانه‌ها ایوان‌های چوبی مثلثی و ظاهر تابستانی داشت. خانه‌ی خانم نیگلتن اولین خانه بود. بارم را از تاکسی پیاده کردم، از چند پله‌ی ورودی بالا رفتم و زنگ در را زدم.

براساس تاریخ پایان‌نامه و انتشار اولین آثار امیلی برانسن حدس می‌زدم پنجاه و پنج سالی داشته باشد، به خودم گفتم خدا می‌داند بیوه‌ی استاد دوری دانشگاهش چندساله است. در باز شد و چهره‌ی استخوانی و چشم‌های آبی سیرِ دختری باریک و بلند را جلو خودم دیدم که به‌نظر نمی‌رسید زیاد مسن‌تر از من باشد. لبخند زد و دستش را طرفم دراز کرد. غافل‌گیر شده بودیم و در این غافل‌گیری دل‌چسب به هم خیره شدیم، اما کمی بعد حس کردم دختر محتاطانه پس کشید و دستش را که لابد زیادی نگهش داشته بودم رها کرد. اسمش را، پث، به من گفت و سعی کرد اسم من را تکرار کند که البته تلاشش نتیجه‌ی چندانی نداشت. بعد مرا به اتاق نشیمنی بسیار مطبوع راهنمایی کرد که فرش‌ی با طرح لوزی‌های قرمز و خاکستری کفش پهن بود.